

حرف‌های من به تو

آزمایش کنیم

حدس‌هایت را یادداشت کردی؟ چقدر تا حدس برای یک موضوع یادداشت کرده‌ای؟ ۳ تا؟ ۵ تا؟ ۱۰ تا؟ خیلی خوب است.

حالا یکی از آن حدس‌ها را آزمایش کن!

مثلاً فرض می‌کنیم موضوع «دیده شدن مورچه در اتاق» را انتخاب کرده‌ای. پس یکی از حدس‌هایت می‌تواند این باشد که حتماً در اتاق غذای کافی برای مورچه‌ها وجود دارد. حالا این حدس را آزمایش کن:

در یک روز تعطیل کمی شکر یا شیرینی در گوشه‌ای از اتاق بریز و هر دو ساعت یک‌بار مشاهدات را یادداشت کن. مثلاً:

● در ساعت ۱۰ صبح هیچ مورچه‌ای مشاهده نشد.

● در ساعت ۱۲ چند مورچه مشاهده شد.

● در ساعت ۲
بعد از ظهر تعداد
مورچه‌ها بسیار
زیاد شد و...

●

فکر می‌کنی بعد از
یادداشت این مراحل، چه
کاری باید انجام بدهی؟

افسانه موسوی گرمارودی



آن دست

شعر

■ مریم اسلامی

در گوشه‌ی خیابان
یک آب‌سردکن بود
بی‌حال و تشنه بودم
رفتم کنار آن، زود

○
یک کاسه آب دیدم
یک دست توی آن بود
دستی پر از دعا که
رویش به آسمان بود

○
لرزید آبِ کاسه
چیزی به یادش افتاد
فهمید تشنه هستم
آبِ خنک به من داد



دستی ما

کبری بابایی



داداش من توی دسته
یک پرچم سبز دارد
او پرچمش را همیشه
بر شانه‌اش می‌گذارد



یک نوحه‌خوان با دوتا طبل
در هیئت مسجد ماست
زنجیر و سنج و غَلَم هست
اما برای پسرهاست



دیشب من و دوستانم
همراه هم توی خانه
یک دسته تشکیل دادیم
یک دسته‌ی دخترانه



داستان

پسرک سنگی

سرور گتبی

یکی بود. یکی نبود. یک پیرزن بود که توی یک خانه زندگی می کرد قدّ یک قوطی کبریت. یک شب پیرزن گرسنه بود. غذا نداشت. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. چشمش افتاد به یک سنگ. پیرزن گفت: «چه کوفته های بزرگی!» بعد سنگ کوفته ای را برداشت و قورت داد.

صبح که از خواب بیدار شد، دید شکمش بزرگ شده. چیزی توی دلش تکان تکان می خورد. پیرزن گفت: «انگار یک بچه تو شکمم هست.»

در همین موقع، دلش درد گرفت. درد توی شکمش پیچید. پیرزن فریاد زد و یک پسر سنگی به دنیا آورد. پسر سنگی تا پایش به خانه ی پیرزن رسید، نگاهی به این طرف و آن طرف کرد. پیرزن گفت: «چیزی می خواهی؟»

پسر گفت: «گرسنه ام!»

پیرزن آهی کشید و گفت: «غذا نداریم.»

پسر گفت: «غصه نخور!» و شروع کرد به پرتاب سنگ به طرف آسمان.

سنگ اولی چسبید به آسمان. دومی هم چسبید به سنگ اولی. هر سنگی که پرت می کرد، به سنگ قبلی می چسبید. پیرزن پرسید: «چه کار می کنی؟»

پسر گفت: «نردبان سنگی درست می کنم.»

پیرزن به نردبان سنگی نگاه کرد. پای نردبان توی زمین بود و سرش به آسمان.

پسر گفت: «بیا برویم به آسمان.»

دست پیرزن را گرفت و از نردبان سنگی بالا رفت. رفت و رفت تا به آسمان رسید.

پسر گفت: «می بینی چه قدر قشنگ است!»

پیرزن گفت: «می بینم.»

آسمان پر از درخت سیب بود. پسر دوید توی باغ آسمان و دامن پیرزن را پر از سیب کرد.



چه جوری این جوری شد

در غار بفوایم یا آپارتمان

علی اکبر زین العابدین

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکلی که من و تو می‌بینیم درآمده است. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این چیزها را می‌خوانید.

الآن



خانه‌ی ما در طبقه‌ی چهارم یک ساختمان بلند قرار دارد. خانه‌ی ما از آجر و آهن ساخته شده است. برای همین خیلی محکم است. اگر باد بیاید یا باران بیارد، خانه‌ی ما خراب نمی‌شود. مگر این که یک زلزله‌ی شدید زمین را بلرزاند. البته وقتی در خانه می‌دویم، صدای همسایه پایینی درمی‌آید! بدی خانه‌ی ما این است که یک حیاط باصفا ندارد.

قدیم‌ها

وقتی که بابای بابابزرگ من با مامان مامان‌بزرگ من عروسی کرد، در خانه‌ای زندگی می‌کردند که آن خانه به جای آجر و آهن و سیمان که خیلی سفت و محکم هستند، از کاه و گِل درست شده بود. یعنی خاک را با آب قاطی می‌کردند و آن را با کاه مخلوط می‌کردند. کاه، همان ساقه‌های خشکی است که گاوها و گوسفندان می‌خورند. بعضی از این خانه‌ها هم فقط از گِل خالی درست می‌شدند. دیوار این خانه‌ها خیلی سفت نبود و اگر باران شدید می‌بارید، آب از سقف وارد خانه می‌شد. بابای بابابزرگ من همین‌جور که یک‌وری خوابیده بود، زیر لباسش خیس می‌شد و از خواب می‌پرید. اگر یک زلزله‌ی کوچکی می‌آمد، خانه‌شان به سادگی خراب می‌شد. خانه‌های آن‌ها یک طبقه بیشتر نداشت. خوبی این خانه‌ها این بود که حیاط داشتند و داخل این حیاط‌ها درخت‌های سبز و حوض پر آب بود.



قدیم‌ترها



خیلی قدیم‌ترها آدم‌ها در غارها زندگی می‌کردند. آن‌ها وقت خود را برای ساختن خانه تلف نمی‌کردند. آن‌ها می‌گشتند تا در وسط کوه‌ها سوراخ بزرگی پیدا کنند که چندان آدم بتواند داخل آن زندگی کنند و دراز بکشند و بخوابند. به این جور جاها غار، می‌گویند. معمولاً این خانه‌ها خیلی کوچک بودند و یک اتاق بیشتر نداشتند. آشپزخانه‌های آن‌ها بیرون از خانه‌ها بود. آن‌ها بیرون از غار، آتش درست می‌کردند و غذایشان را می‌پختند. در و دیوار خانه‌های غاری از سنگ‌های محکم کوه‌ها بود و به این راحتی‌ها خراب نمی‌شد. در خانه‌هایشان هم سنگ‌های بزرگ و سنگین می‌گذاشتند تا مثلاً یک خرس گرسنه، سرزده و بدون اجازه وارد خانه‌شان نشود. اشکال این خانه‌ها این بود که دودکش نداشتند و وقتی برای گرم کردن خودشان در غار، آتش روشن می‌کردند به سرفه می‌افتادند.

بعداً

- به نظر تو در آینده خانه‌ها چه شکلی می‌شوند؟
- این‌جا شکل آن را نقاشی کن.

بیز بیز پشه‌ها

ظاهره ایسد

قصه سیم

چه قدر مریض بیز!

بیز بیز پشه‌ها ول شدند روی یک دیوار. خسته بودند. بالای سرشان یک تیر چراغ برق بود که خاموش بود. دماغ‌نیزه‌ای زل زد به تیر و گفت: «به نظر شما این آشنا نبیز؟»

لپ قرمزی دستش را زیر سرش گذاشت. خیلی خوابش می آمد. گفت: «آشنا بیز یا نبیز به ما مربوط نبیز!» شل وول دست‌هایش را ول کرد دورش و گفت: «حالا وقت خواب بیز.»

کله گنده گفت: «ساکت بی بیزید!» ریزه میزه دم گوش دماغ‌نیزه‌ای گفت: «من یادم بیز. این شکل همان بیز که قصه بلد بیز.»

دماغ‌نیزه‌ای نگاهی به بقیه‌ی پشه‌ها کرد. به ریزه میزه چشمک زد و پرید طرف تیر چراغ برق. ریزه میزه هم دنبالش رفت. تیر چراغ برق لامپش شکسته بود و کلاهکش آویزان. دماغ‌نیزه‌ای و ریزه میزه دورش گشتند. ریزه میزه گفت: «این چرا این شکلی بیز؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «بلد بیزی برای ما قصه بیزی؟» تیر چراغ برق حرف نزد. ریزه میزه نشست روی کلاهکش. گفت: «یک قصه‌ی قشنگ بی بیز تا ما خواب بیزیم.»

تیر چراغ برق باز حرف نزد. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «آن یکی قصه بلد بیز. تو بلد نبیزی؟»

تیر چراغ برق باز چیزی نگفت. ریزه میزه گفت: «خواب بیز؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «شاید کر بیز!» از صدای آن‌ها کله گنده از خواب پرید. داد زد: «چه خبرتان بیز؟ کجا بیزید؟»

ریزه میزه گفت: «این جا بیزیم.» کله گنده گفت: «بی خود آن جا رفته بیزید؟» شل وول و لپ قرمزی هم بیدار شدند. شل وول گفت: «خواب بیزیم‌ها!»

لپ قرمزی گفت: «کله گنده دعوایشان بی بیز!» کله گنده پرید طرف چراغ برق. خرطومش قرمز شده بود. شل وول و لپ قرمزی هم رفتند. دماغ‌نیزه‌ای و ریزه میزه پریدند روی لامپ شکسته‌ی تیر چراغ برق.

ریزه میزه گفت: «نگاهش بی بیز، چه قدر مریض بیز!» کله گنده و شل وول و لپ قرمزی به کلاهک و لامپ تیر چراغ برق نگاه کردند. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «دلم برایش سوخته بیز.»

کله گنده گفت: «ما بلد نبیزیم کاری برایش بی بیزیم.» شل وول و لپ قرمزی هم دلشان برای تیر چراغ برق سوخت. لپ قرمزی گفت: «بی چاره! نور نداشته بیز.» شل وول آهی کشید و گفت: «چه قدر بدبخت بیز. یک پشه هم دورش نبیز.»

کله گنده هنوز خوابش می آمد. خمیازه‌ای کشید. گفت: «کاری نمی توانیم بی بیزیم.»

یک دفعه دماغ‌نیزه‌ای پرید بالا. دور تیر چراغ برق گشت و داد زد: «یک فکر پیدا بیزم، پیدا بیزم!»



پشه‌ها زل زدند به او. دماغ‌نیزه‌ای آرام نمی‌شد. می‌پرید
این طرف و می‌پرید آن طرف و ویزویز می‌کرد. کَلَه
گنده که خیلی عصبانی بود، داد زد: «اعصاب من را به
هم می‌بیزی‌ها!»

دماغ‌نیزه‌ای روی کلاهک نشست و گفت: «برایش
قصه می‌بیزیم.»

پشه‌ها به هم نگاه کردند. گفتند: «فکر خوبی بیز! فکر
خوبی بیز!»

همه با هم شروع کردند به قصه گفتن: «یکی بیز،
یکی نبیز!»

— یکی بیز، دوتا نبیز!

— آن که بیز کی بیز!

پشه‌ها تا صبح دور تیر چراغ‌برق گشتند و برایش
قصه گفتند.

ماجرای قرآنی

من یک پشه هستم

مجید ملامحمدی



حضرت ابراهیم (ع) پیامبر بزرگ
خدا بود. او مردم را به خداپرستی دعوت می کرد. اما نمرود که
پادشاه بود، با او دشمنی داشت. نمرود می گفت: «من خدا هستم. پس همه ی انسان ها
باید در مقابل من سجده کنند.»

او به هیچ کس رحم نمی کرد و مخالفان خود را از بین می برد.
روزی از روزها نمرود، به بناها و مهندسان سرزمینش دستور داد یک برج بلند بسازند. آن وقت بالای آن برج
رفت و به طرف آسمان تیر انداخت و گفت: «من خدایی را که در آسمان است از بین می برم.» اما برج به لرزه
افتاد و نمرود با وحشت پایین آمد.
نمرود به ابراهیم (ع) و یارانش ستم های زیادی کرد. دیگر همه از دست او و کارهای ظالمانه اش خسته شده
بودند. تا این که خداوند به من دستور مهمی داد: «به سراغ نمرود برو و حسابش را برس!»
من به سمت کاخ بزرگ او پرواز کردم. از تالارهای مختلف و زیبا رد شدم. نمرود را دیدم و فوری از توی
بینی اش وارد مغزش شدم. من باید او را از بین می بردم. نمرود، این سو و آن سو می دوید و ناله می کرد. تا
این که از بین رفت.

خدایا، من نمی دانم چرا بعضی از انسان ها دوست دارند بدجنس و زورگو باشند.
کاش هیچ آدم کافر و بی رحمی وجود نداشت و انسان ها در آرامش و مهربانی زندگی می کردند!

پدر

علیرضا متولی



بابا دست‌های بزرگ و سفتی دارد. وقتی با هم کشتی می‌گیریم، فکر می‌کنم دست‌هایش مثل تخته‌سنگ، بزرگ و قوی هستند. وقتی باهم راه می‌رویم، هر قدمی که بابا برمی‌دارد من باید دو قدم بردارم. همیشه عقب می‌مانم. وقتی از چیزی می‌ترسم، بابا مثل درختی است که از آن بالا می‌روم و توی شاخ و برگ‌های محکم او پنهان می‌شوم. وقتی باران می‌بارد، بابا چتر را روی سر من و مامان می‌گیرد و خودش خیس می‌شود. او همیشه صبح زود بیدار می‌شود؛ همیشه عجله دارد برود سر کارش. همیشه چیزی جا می‌گذارد؛ کلیدهای خانه، یا تلفن همراهش را و گاهی هم یادش می‌رود کیف اداره‌اش را با خودش ببرد.

او می‌گوید: «وقتی از خانه بیرون می‌روم، دلم را پیش شما جا می‌گذارم!»

من وقتی کوچک بودم؛ دنبال جایی می‌گشتم که بابا دلش را آن‌جا گذاشته است. اما پیدایش نمی‌کردم.

حالا می‌فهمم منظورش چه بوده! وقتی دیر به خانه می‌آید دلم تاپ تاپ می‌زند. فکر می‌کنم بابا دلش را توی دل من جا گذاشته. شاید بابا چند تا دل دارد؛ چون دل مامان هم تاپ تاپ می‌کند.

مَثَل مَثَل مَتَلِچہ

بارون می آد شر شر

طاهرہ ایبید

زرد شد. لُخ و لُخ و لُخ با یک لنگہ دمپایی از پلہا آمد پایین. داد زد: «خروس بی محل! آبرو مو نبر!» خروسہ نوکش را باز کرد تا دوبارہ بخواند. طاقت ہاجر طاق شد. شیرجہ زد توی ایوان. یک دفعہ ہمسایہی این وری آمد روی نردبان. گفت: «ہاجر خانم، ہمسایہ جون! این رسم ہمسایگی نبود. حالا دیگہ ما غریبہ شدیم؟!» ہاجر ہنوز چیزی نگفتہ بود کہ ہمسایہی آن وری، از پشت بام سرک کشید. گفت: «ہمین رو بگو ہمسایہ جون، خروس باید بگہ چہ خبرہ تو خونہ شون!» ہاجر لبش را گزید. با انگشتش برای خروس خط و نشان کشید. خروس بلا ایستادہ بود روی نردہا. با نوکش پرها ی سبز و آبی دمش را صاف می کرد. با یک چشمش ہمسایہی پشت بام را می پایید و با یک چشم دیگرش ہمسایہی روی نردبان. ہاجر گفت: «بہ جون شما خروس من عادتشہ ہمہ چیز رو گندہ کنہ!» ہمسایہی پشت بامی گفت: «بی خود بہ خروست تہمت زن! ما کہ آن را خوب می شناسیم!» ہمسایہی روی نردبان گفت: «من کہ تا حالا از این خروس حرف بی خود نشنیدم.» ہاجر گفت: «باور کنید...»

ہنوز حرفش تمام نشدہ بود کہ یک دفعہ خروس خواند: «قوقولی قوقول، قوقولی قوقول، دوتا ہمسایہ، دوتا ش فضول! یکی پشت بوم، یکی نردبون، قوقولی قوقول، قوقولی قوقول!» تا این را گفت یک لنگہ دمپایی از پشت بام، یک لنگہ دمپایی از نردبان، چرخید و چرخید، آمد روی نردہا. آقا خروسہ پرید توی حیاط. دوبارہ خواند: «قوقولی قوقول، قوقولی قوقول، دوتا ہمسایہ، دوتا ش فضول! یکی پشت بوم، یکی نردبون...»

باران می آمد شر شر، روی پشت بام ہاجر. ہاجر لب پشت بام نشستہ بود. خواستگار کہ از خانہی ہاجر آمد بیرون، خروس او را دید، بالش را باز کرد. گردن کشید: «قوقولی قوقو، قَرَقَر، بارون می آد شر شر، رو پشت بوم ہاجر، ہاجر عروسی دارہ...»

ہنوز آوازش تمام نشدہ بود کہ یک لنگہ دمپایی توی هوا چرخ زد و چرخ زد. آمد طرف آقا خروسہ. آقا خروسہ پرید بالا. از رو نرفت، بقیہ اش را خواند: «ہاجر عروسی دارہ، دم خروسی دارہ!»

ہاجر دوید. از پلہای پشت بام بالا رفت و گفت: «خروسہ آبرو ندارہ! نہ ہنوز چیزی بہ بارہ، نہ ہنوز چیزی بہ دارہ، خبرو کف دست ہمسایہ می دارہ!»

خروس ول کن نبود. پرید لب ایوان و دوبارہ خواند: «قوقولی قوقو، قولپی، بارون می آد شولپی، نقلای توی قندون، دوما د خوردہ دو لپی!» ہاجر سرخ شد،



تاپ تاپ خمیر، شیشه بی پنیر

■ یگانه مرادی لاکه



آق بابا گرسنه بود. نان و پنیر می خواست. با خودش گفت: «نانش را می پزم. پنیرش را می خرم.» اول آرد را تاپ و تاپ خمیر کرد. بعد هم رفت بازار و یک شیشه پنیر محلی خرید. بازار دور بود. آق بابا خسته شد. دیگر نای نان پختن نداشت. نشست کنار خمیر. در شیشه ی پنیر را باز کرد تا آن را خالی خالی بخورد. بوی پنیر که پیچید، کلاغه از بالای درخت پایین پرید روی لبه ی پنجره. آق بابای خسته و دیگ خمیر و شیشه پنیر را دید و گفت: «تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، چونه بکنم آگه من خمیر، بهم می دی یه ذره پنیر؟» آق بابا گفت: «نوکت درد نکنه کلاغ بابا! چرا نمی دم. خوبم می دم.»

کلاغه خمیر را با نوکش چونه کرد و نشست کنار آق بابا. آق بابا خواست بقیه کارها را بکند؛ اما هنوز خسته بود. خروسه پرید لب پنجره. آق بابای خسته و شیشه ی پنیر و چونه ی خمیر را دید و گفت: «تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، باز بکنم آگه من خمیر، بهم می دی یه ذره پنیر؟» آق بابا گفت: «بالت درد نکنه خروس بابا! چرا نمی دم. خوبم می دم.»

خروسه بال بال زد و چونه را باز کرد؛ با نوکش سوراخ سوراخ کرد. بعد نشست کنار آق بابا. خمیر آماده شد. آق بابا می خواست نان ها را بپزد که بزی سرش را از پنجره تو آورد. آق بابای خسته و شیشه ی پنیر و خمیر آماده را دید و گفت: «تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، اگر به تنور بزنم

خمیر، بهم می دی یه ذره پنیر؟» آق بابا گفت: «شاخت درد نکنه، بزی بابا! چرا نمی دم. خوبم می دم.» بزی آمد تو. خمیر را شاخ به شاخ کرد. چسباند توی تنور و نشست کنار آق بابا. بوی نان که در آمد، آق بابا نان را از تنور در آورد. به هرکس یک لقمه نان و پنیر داد. برای خودش هم برداشت. ته شیشه قد یک نخود پنیر مانده بود. آق بابا آن را برداشت و گفت: «تنور بی خمیر، شیشه بی پنیر، تو دستم مونده یه ذره پنیر، دست کی بالا؟» موش کوچولو که بوی پنیر به دماغش خورده بود، بیرون آمد و گفت: «دست موشه!» آق بابا پنیر را قیل داد به طرف موشه و گفت: «نوش جونت بابا!»

هشتادتا نه، صدتا

شعر

طیبه شامانی

مادر بزرگ من داشت
در خانه روضه خوانی
از صبح رفته بودیم
آن جا به میهمانی

پُر بود خانه‌ی او
از بوی چای و اسفند
هشتادتا، نه، صدتا
مامان و بچه بودند

گفتم به خاله جانم
با چند ضرب و تقسیم
هر بار توی سینی
چند استکان بچینیم





گلدوزی

■ سعیده موسوی زاده

فِرِّیر می‌دوزد
سوزن چرخ عمو
مثل یک گلدوزی است
کار خیاطی او

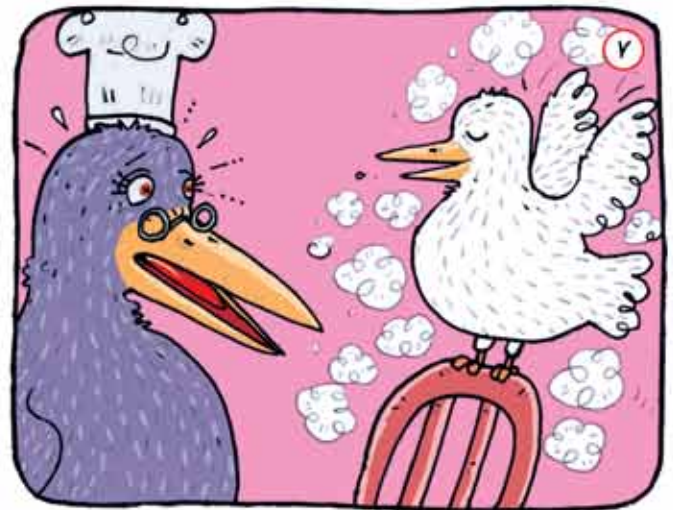
○
پرچمی مشکی را
می‌برد هی چپ و راست
نخ سوزن زرد است
شاید از جنس طلاست

○
می‌کشد دستی را
سوزن او آسان
می‌نویسد خوش خط
یا ابوالفضل بر آن

جوجه کلاغ فسقلی

طرح و اجرا: مجید صالحی





افسانه‌ی تازه

قالیچه‌ی پرنده

■ افسانه موسوی گرمارودی

قالیچه توی آفتاب دراز کشیده بود، خوابیده بود. غوله آمد و پرید روی کولش و گفت: «یاالله، زود باش برو که خیلی کار دارم.»
قالیچه بلند شد، دید غول چراغ جادوست. قالیچه

یکی بود یکی نبود. یک غول چراغ بود که چراغش را گم کرده بود. یک قالیچه‌ی پرنده هم بود که خیلی مهربان بود. هر کی می‌خواست جایی برود، سوار قالیچه می‌شد و پرواز می‌کرد و زود او را می‌رساند. یک روز



گفت: «ای غول جان! کجا بروم؟»

غول گفت: «برویم چراغ جادو را پیدا کنیم. قالیچه از روی زمین بلند شد. هرچه دشت بود گشت. هرچه کوه بود، رفت. هرچه جنگل بود، پرواز کرد. اما اثری از چراغ جادو نبود که نبود. قالیچه خسته شد. یک گوشه نشست و گفت: «ای غول جان! اگر از پشتم پایین بیایی، نفسی تازه می‌کنم و دوباره می‌گردیم.» غول گفت: «تا چراغم را پیدا نکنی، پایین نمی‌آیم.»

قالیچه دوباره بلند شد. این بار صحرا را هم گشت؛ اما چراغ جادو را پیدا نکرد. دوباره یک گوشه نشست. خاکی و خسته شده بود. کثیف شده بود. به غول گفت: «ما همه‌جا را گشتیم. چراغ این طرف‌ها نیست.»

غول حاضر نبود از پشت قالیچه پایین بیاید. قالیچه خیلی ناراحت بود. خوب فکر کرد و به غول گفت که آن‌ها همه‌جا را گشته‌اند غیر از دریا را. باید بروند و دریا را بگردند. قالیچه‌ی پرنده به سمت دریا راه افتاد. وقتی به دریا رسید، غول از خستگی خوابیده بود. قالیچه دید غول خواب است، پری دریا را صدا زد و گفت: «ای پری دریا! تو چراغ جادوی این غول را ندیده‌ای؟ ما همه‌جا را گشتیم، هیچ‌جا نبود.»

پری دریا مهربان بود. گفت: «چرا! چراغ جادویش

پیش من است؛ اما به او نمی‌دهم.»

قالیچه گفت: «ای پری جان! اگر چراغ را ندهی، غول از پشتم پایین نمی‌آید. من خسته شدم. دیگر نمی‌توانم پرواز کنم.» پری دریا دلش سوخت. غول را بیدار کرد. پری دریا می‌دانست اگر چراغ را به او بدهد، دست از سرقالیچه برنمی‌دارد. برای همین گفت: «چراغ تو پیش من است. اگر چراغت را می‌خواهی باید در عوض چیزی به من بدهی.»

غول این طرف را نگاه کرد، آن طرف را نگاه کرد، چیزی جز قالیچه نداشت. به پری دریا گفت: «این قالیچه را نمی‌خواهی؟ حاضرم این قالیچه را به تو بدهم.»

پری گفت: «این قالیچه‌ی کهنه و کثیف را می‌خواهم چه کار؟»

غول گفت: «نه این قالیچه پرواز می‌کند. اگر خواستی سفر کنی به دردت می‌خورد.»

پری دریا قبول کرد. غول، چراغش را گرفت و قالیچه را به پری داد. پری دریا، قالیچه را توی آب دریا شست، توی آفتاب خواباند. قالیچه خشک که شد، خستگی‌اش در رفت. پری دریا گفت: «حالا هر جا که دلت می‌خواهد، برو.»



ایران ما

ما توی شهرهای مختلفی زندگی می‌کنیم. وقتی به شهر دیگری می‌رویم، از آن شهر برای خانواده‌مان سوغاتی می‌آوریم. این سوغاتی‌ها چیزهایی هستند که فقط در آن شهر ساخته می‌شوند یا وجود دارند.



سوغاتی همدان «سفال» است.

برای درست کردن سفال از گل استفاده می‌کنیم. بعد باید آن را در آتش بپزیم و آن وقت رنگ کنیم.



هرکسی به کاشان می‌رود، «گلاب» می‌آورد. گلاب را با جوشاندن گل محمدی درست می‌کنند. برای این کار قابلمه‌های مخصوصی وجود دارد.

شماره ۳
نوا ۹۰۰

۲۰

آذرا ۱۳۹۱

از نیشابور «فیروزه» سوغات
می آورند.
فیروزه یک سنگ گران
قیمت است که با آن انگشتر
یا گوشواره می سازند .



«تسبیح»، سوغاتی شهرهای مذهبی
است؛ شهرهایی مثل قم و مشهد.
برای ساختن یک تسبیح از دانه های
رنگی یا سنگ های یک اندازه استفاده
می کنند.



یکی از سوغاتی های شمال و جنوب ایران
«سبد حصیری» است.
حصیر، رشته های چوبی نازک و بلندی
است که آن ها را به هم می بافند تا از آن
وسایلی درست کنند.

سوغاتی شهر شما چه شکلی است؟ شکل آن را
این جا بکش!
آن را با درست می کنند.



نام کتاب: چراهای شگفت انگیز
نویسندگان: مهدی چوبینه، کوروش امیری نیا
ناشر: محراب قلم - ۱۳۹۰
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹



داستان

یک روز

یک کار جالب

یک روز موموشی زمین خورد و پایش درد گرفت. مامان موشه پایش را باندپیچی کرد. موموشی پرسید: «الآن خوب می شود؟»

مامان موشی گفت: «اووه! نه به این زودی! باید کمی صبر کنی موموشی.»

موموشی بی صدا گوشه ای نشست. مامان موشه پرسید: «چرا این قدر ناراحتی موموشی؟»

موموشی گفت: «من دیگر هیچ کار نمی توانم بکنم. نمی توانم بدوم. نمی توانم توپ بازی کنم.

نمی توانم به خانه ی ننه موشه بروم...»

مامان موشه پرسید: «هنوز می توانی فکر کنی؟»

موموشی سر تکان داد. مامان موشه گفت: «پس کمی فکر کن. شاید یک کار جالب پیدا کنی.»

موموشی کمی فکر کرد. هنوز می توانست نقاشی کند، گل بازی کند، فندق بازی کند. ولی

حوصله اش را نداشت. به مامان موشه گفت: «تو با من بازی کن.»

مامان موشه گفت: «من حالا کار دارم. خودت یک کاری پیدا کن.» و رفت دنبال کارش.

مدتی گذشت. یک دفعه مامان موشه با خودش گفت: «چرا موموشی آن قدر ساکت است؟ چرا

صدایش نمی آید؟»

مامان موشه زود به اتاق برگشت. فریاد زد: «وای! چه کار کردی موموشی؟»

موموشی گفت: «دیدم فکر کردم و یک کار جالب پیدا کردم.»

موموشی با پای باندپیچی شده اش، یک عروسک ساخته بود؛ یک عروسک موشی. از

پرده هم، دو گوش برایش قیچی کرده بود. با دکمه های لباسش هم، دو چشم

برایش چسبانده بود. به مامان موشه گفت: «حالا باید چیزی پیدا

کنم تا دماغش بشود. تازه سبیل هم
می خواهد.»
مامان موشه گفت: «وای نه!» بعد آه کشید و
گفت: «بین پایت حالا خوب نشده؟»
موموشی خندید و گفت: «اوووه! نه به این
زودی! باید کمی صبر کنی مامانی.»



سیب

مژگان حدادی
جالب و خواندنی



سیب میوه‌ای است که می‌گویند از بهشت آمده؛ چون خیلی خاصیت دارد. بخشی از خواص سیب در پوست آن است. پس بهتر است سیب را با پوستش بخوریم؛ البته به شرطی که خوب آن را بشوییم.



- بعضی سیب‌ها قرمز هستند.
- بعضی از آن‌ها سبزند. این سیب‌ها، کمی ترش و سفت هستند.
- به سیب زرد سیب دماوندی هم می‌گویند.
- سیب گلاب، همان سیب‌های کوچک خوش‌بویی است که تابستان‌ها پیدا می‌شود.
- با سیب؛ مربا، کمپوت، شیرینی، پوره و خیلی چیزهای دیگر درست می‌کنند. بو و عطر سیب، آن‌قدر خوب است که از عصاره‌ی آن برای درست کردن شامپوها، صابون‌ها و عطرها استفاده می‌کنند.

تو چه جور سیبی دوست داری؟

چه سیب‌های دیگری را می‌شناسی که این‌جا اسمش نیامده است؟
می‌دانستی سیب کباب شده برای گلودرد خیلی خوب است؟

آشپزی: دسر سیب

برای درست کردن یک دسر سیبی خوش‌مزه، از هر نوع سیبی که در خانه داری بردار و با کمک یک بزرگتر آن را رنده کن. حالا کمی آب و گلاب به آن اضافه کن. می‌بینی چه قدر خوش‌مزه شد!



قبل از انجام فعالیت‌های این صفحه، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: چرا باید دست‌هایم را بشویم؟
مترجم: وقتی کثیف نیستند؟
ناشر: نیستان - ۱۳۹۰
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹

راه حل های من ۳

داستان من
عبدالهادی عمرانی



یادت می آید آخرین بار که **عصبانی** شدی، کی بود؟

آیا فقط عصبانی بودی؟ یا احساس های دیگری هم داشتی؟ مثلاً: می ترسیدی ● ناراحت بودی ● از همه چیز بدت می آمد ● نگران بودی ● دلت می خواست دعوا کنی ● چه کار کردی؟
حالا که آن موضوع گذشته، چه احساسی داری؟ از کاری که کردی خوش حالی ● پشیمانی ● احساس غرور می کنی ● راضی هستی ● اگر دوباره پیش بیاید، همین کار را می کنی؟
پس چه کار می کنی؟ وقتی عصبانی شدی چه فکری کردی؟

مثلاً اگر از دست کسی عصبانی شده بودی، با خودت گفتی:

۱. چرا این کار را کرده؟ ●
۲. باید عذرخواهی کند؟ ●
۳. ●
۴. ●
۵. ●

کدام فکر بیشتر عصبانی ات کرد؟ فکر شماره ی ●

به جای این فکر، چه فکری باید می کردی تا کمتر عصبانی می شدی؟



سنجاق قفلی های بامزه

فاطمه رادپور

تا به حال به قیافه‌ی جالب و بامزه‌ی
سنجاق قفلی دقت کرده‌ای. از سنجاق قفلی برای بستن
دو تکه پارچه به هم استفاده می‌کنند؛ ولی ما می‌خواهیم با استفاده
از آن، کاردستی درست کنیم.

(قبل از شروع کار باید در استفاده از سنجاق، بسیار مراقب باشی!)
وسایل مورد نیاز:

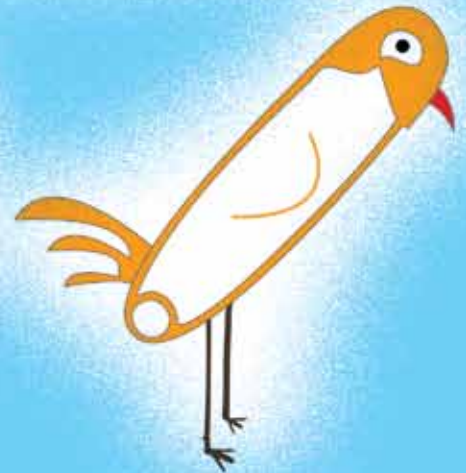
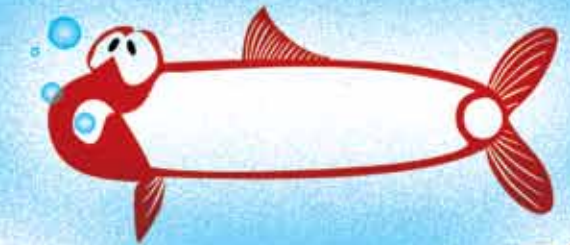
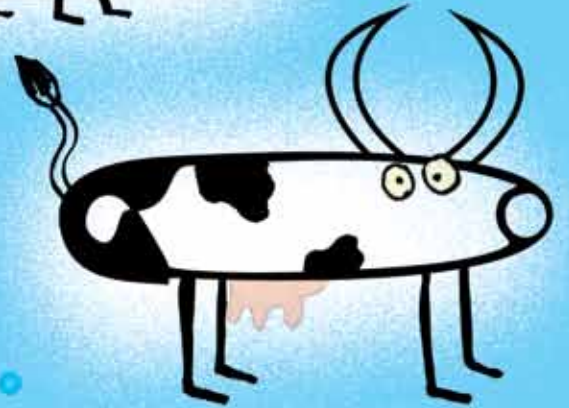
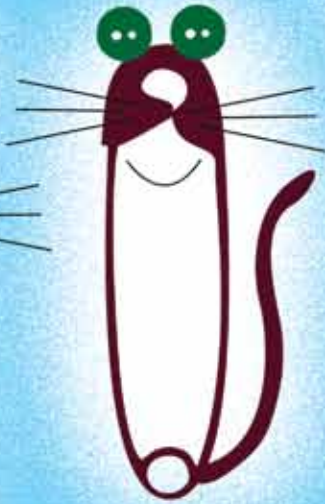
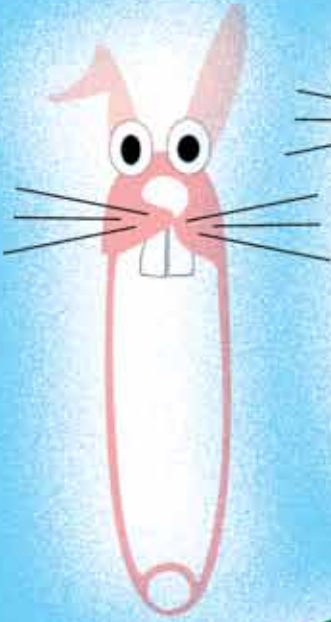
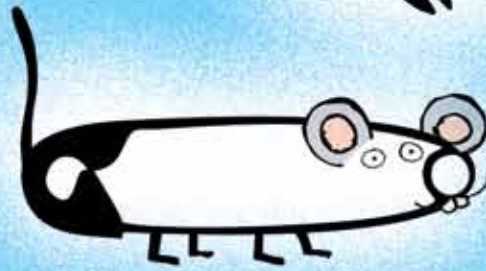
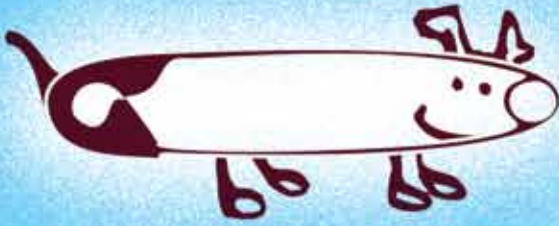
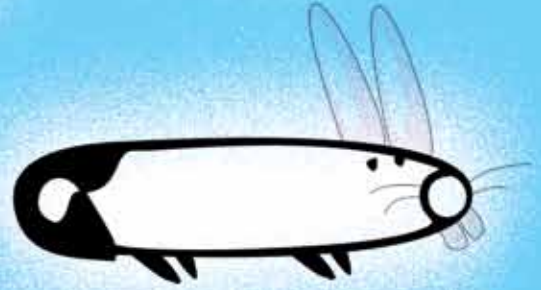
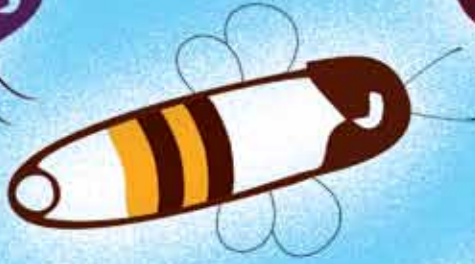
● تعدادی سنجاق قفلی (به هر تعداد که نیاز داری)، وسایل نقاشی (گواش، قلم‌مو،
مداد رنگی)، کاغذهای رنگی، چسب مایع، قیچی
خوب به شکل سنجاق قفلی نگاه کن و فکر کن آن را به چه شکل‌های جالبی می‌توانی
تبدیل کنی.

۱. ابتدا می‌توانی سنجاق را روی یک صفحه کاغذ بچسبانی و با قیچی شکل دلخواهت را
روی کاغذ رنگی برش بدهی. بعد آن را بر روی سنجاق بچسبانی تا شکل کامل شود.

۲. راه دیگر این است که شکل سنجاق قفلی را روی کاغذ با مداد رنگی بکشی و با
نقاشی کردن اطراف آن شکل‌های مختلف و جالبی بسازی.

۳. یا این که سنجاق قفلی را آغشته به رنگ گواش کنی و روی کاغذ
چاپ بزنی، بعد آن را با نقاشی کردن یا چسباندن کاغذ رنگی به
شکل‌های دلخواه درآوری.







یک روز بازرس بهداشت به یک گاوداری رفت و پرسید:
 «چه چیزی برای خوردن به گاوها می‌دهید؟»
 صاحب گاوداری گفت: «پوست هندوانه، آشغال و هرچه
 گیرمان بیاید!» بازرس او را جریمه کرد و رفت.
 چند روز بعد یک نفر آمد و همین سؤال را پرسید.
 صاحب گاوداری که این بار ترسیده بود، گفت: «میگو
 بخارپز، آب پرتقال طبیعی، بستنی شکلاتی و...»
 مرد عصبانی شد و گفت: «از طرف سازمان مبارزه با
 گرسنگی آمده‌ام و شما را جریمه می‌کنم.»
 چند روز بعد، دوباره شخصی به گاوداری آمد و
 همان سؤال را پرسید.
 صاحب گاوداری که دیگر کلافه شده بود،
 گفت: «ما یک ۵ هزار تومانی به هر یک از گاوها
 می‌دهیم و می‌گوییم بروید، هرچه دوست دارید
 بخرید و بخورید!»



مرد: «آقای دکتر! به هر کجایم دست می‌زنم، درد
 می‌گیرد. نمی‌دانم به چه بیماری مبتلا شده‌ام!»
 دکتر: «بیماری مهمی ندارید. آقا شما انگشتان
 شکسته است!»



مامان پشه: «بچه‌ها! مراقب
 آدم‌ها باشید. آن‌ها ما را می‌کشند.»
 پشه کوچولو: «ولی مامان آن‌ها
 خیلی مهربانند. دیروز یکی از
 آن‌ها می‌برایم دست می‌زد.»



لطفاً آخم نکنید
علی گودرزی



پیام به دوستش علی گفت: «اگر گفتم وقتی یک دایناسور از روی بوته‌های توت‌فرنگی رد می‌شود چه می‌شود؟»
علی: «خب معلوم است! مربای توت‌فرنگی درست می‌شود!»



پسری وارد عینک‌فروشی شد و گفت: «آقا لطفاً یک عینک به من بدهید.»
فروشنده: «برای آفتاب؟»
پسر: «نه! برای خودم!»



قاضی: «تو هنگام دزدی اصلاً به فکر دخترهایت بودی؟»
دزد: «چرا آقای قاضی! ولی چیز به درد بخوری برای آنها پیدا نکردم.»



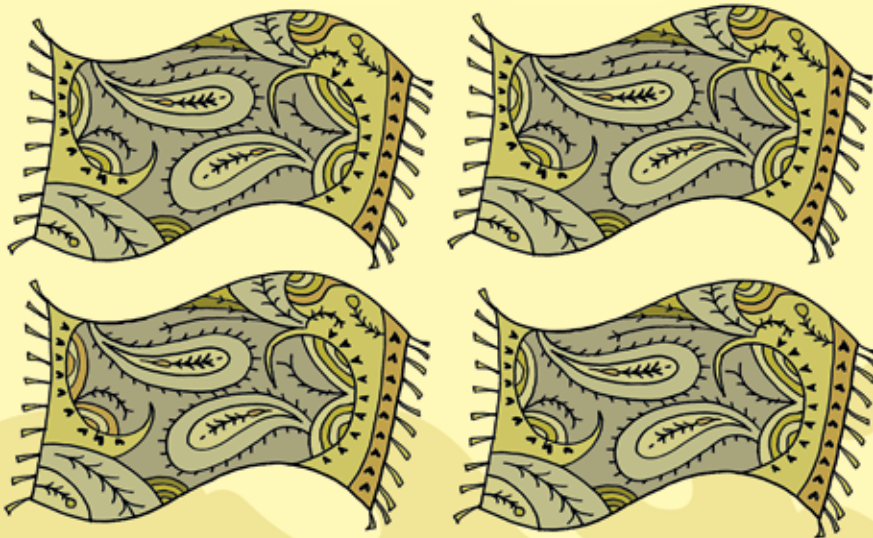
قبل از انجام این سرگرمی، داستان «قالیچه‌ی پرنده» را بخوان.

سرگرمی
شیوا حریری



پری دریا کجاست؟

قالیچه و غول به دنبال چراغ
جادو، کوه و جنگل و
صحرا را می‌گردند و
می‌خواهند به پری
دریا برسند.
کمکشان کن
راه را پیدا
کنند.



قالیچه‌ی قصه‌ی ما کجاست؟

چه قدر قالیچه این جاست! اما فقط
یکی از این‌ها قالیچه‌ی قصه‌ی ماست.
قالیچه‌ی ما با بقیه‌ی قالیچه‌ها فرق دارد.
آن را پیدا کن.



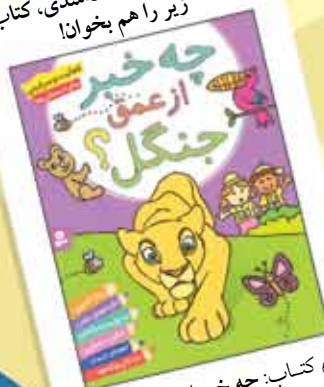
چراغ جادو کجاست؟

پری دریا می‌رود توی دریا تا دنبال چراغ جادو بگردد. اما دریا خیلی شلوغ پلوغ است. یک لنگه کفش، یک ستاره‌ی دریایی، یک انگشتر، یک سطل، یک کلاه، یک قاشق و یک چراغ جادو. همه‌ی آن‌ها را پیدا کن!

هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگو.

اگر به سرگرمی علاقه‌مندی، کتاب زیر را هم بخوان!

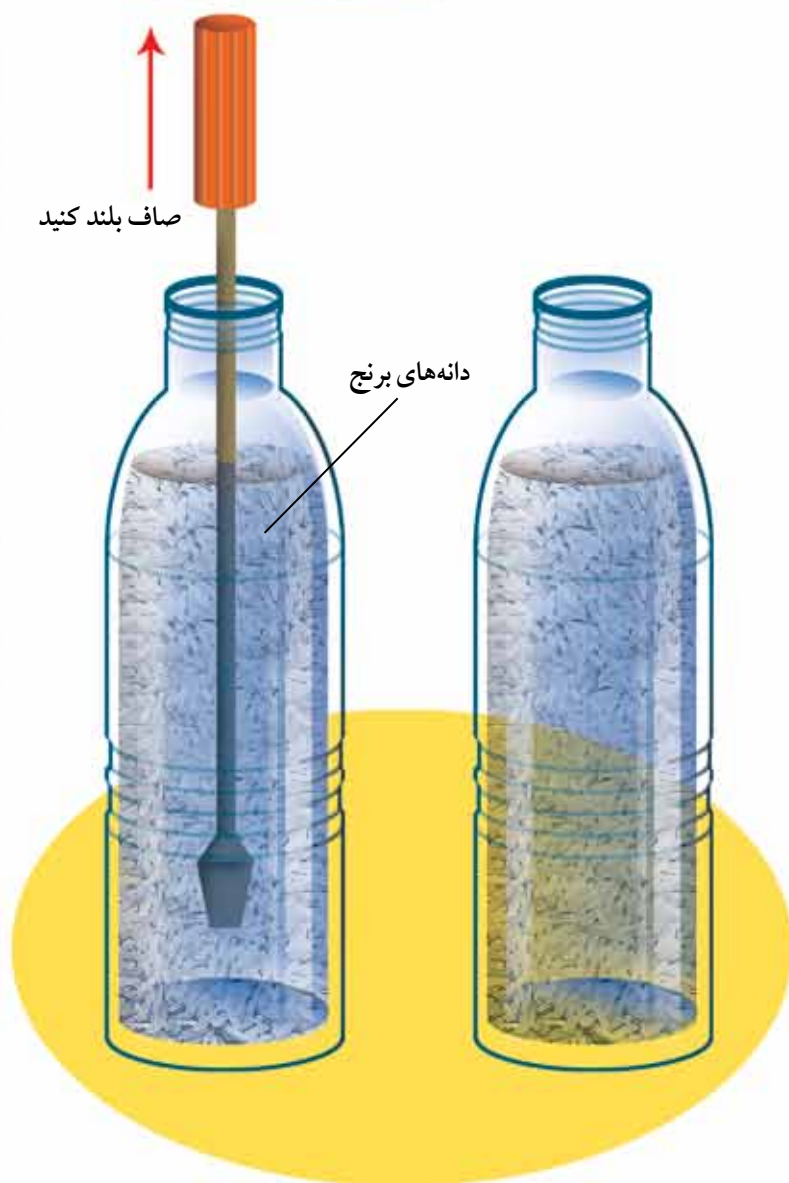


نام کتاب: چه خبر از عمق جنگل؟
مترجم: پریسا همایون‌روز
ناشر: قدیانی - ۱۳۹۰
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰



آزمایش‌های کوچک
عبدالهادی عمرانی

نگهدار تا نیفتد



* یک بطری کوچک نوشابه یا آب‌معدنی را از برنج پُر کن. (برنج‌ها خیس نباشند.)

* یک پیچ‌گوشتی بردار و داخل بطری فرو ببر.

* حالا با دسته‌ی پیچ‌گوشتی ظرف را بلند کن.

آیا ظرف بالا می‌آید؟
به نظر شما چه چیزی باعث شد که پیچ‌گوشتی در ظرف گیر کند؟

* حالا سعی کن با اجسام دیگری مانند مداد، سیخ کباب، قاشق، ملاقه، چاقو و... همین کار را تکرار کنی.

* یک بار هم با اجسام زیرتر امتحان کن. کدام یک بیشتر می‌توانند وزن بطری را تحمّل کنند؟